

## موضوع انشا: بازگشت پدر از جبهه

هوریا گاریبا

اسدالله امرایی

هوریا گاریبا در سال ۱۹۶۲ در بوخارست به دنیا آمده و مهندسی عمران خوانده. استاد دانشکده محیط زیست دانشکده فنی دانشگاه بخارست است. کتاب‌های زیادی نوشته که پس از انقلاب ۱۹۸۹ رومانی منتشر شده و آثار نویسندگانی مثل داریو فو، فرناندو آرابال تنسی ویلیامز و ... را به رومانیایی ترجمه کرده است.

پدر به جنگ رفت. بعد در جنگ کشته شد همسایه‌ها که خبردار شدند به ما یعنی من و مادرم با دلسوزی نگاه کردند. بعد متوجه شدند که پدر نمرده، بل که با زن شوهرداری از اهالی آن جا ریخته رو هم و با هم در رفته‌اند. برای همین هیچ وقت حاضر نشد برگردد. بعد همسایه‌ها به من و مادرم طوری نگاه می‌کردند که انگار ما خائن هستیم. هرچند که تقصیر ما نبود، اما ما هم حس می‌کردیم خائن هستیم. شرمنده‌ایم. بعد از مدتی معلوم شد که پدر در نبردی قهرمانانه کشته شده. حتی برای ما مدال و لوح تقدیر فرستادند. از آن روز به بعد همسایه‌ها با نفرت به ما نگاه می‌کردند. ماجرا امروز هم همین‌طور است.

※

پدر به جنگ رفت. وقتی جنگ تمام شد، پدرهای بچه‌های دیگر به خانه برگشتند. برای بچه‌هاشان چیزهای مختلفی آوردند، از جبهه و از اردوگاه اسرا بچه‌ها با این چیزها بازی می‌کردند. کلاهخود، قوطی‌های حلبی عقاب‌نشان، نشان نظامی، دست‌بند، تفنگ‌های نارنجک‌انداز و قوطی

سیگارهای استیل. پدر بعد از مدتی طولانی به خانه آمد. با خودش چیزهایی آورد و به من داد که با آنها بازی کنم. یک دسته‌ی بادبزن بود و دو فنجان کوچولوی چای خوری. آنقدر کوچک بود که خیال می‌کردی اسباب بازیست دوتا چوب هم بود که به من یاد داد با آنها برنج بخورم. هیچ وقت مطمئن نبودم پدرم در جنگ درست و حسابی شرکت کرده باشد.

✱

پدر به جنگ رفت. آدم محبوب و بی‌دست و پای بود و موسیقی دوست داشت. می‌دانستم که خیلی دوام نمی‌آورد. خودش هم می‌دانست. همین‌طور هم شد. بعد از چند روز ویتنامی‌ها او را اسیر کردند. رولت روسی بازی کردند. پدر آدم بداقبالی بود. دور دوم یا سوم گلوله دم لوله بود. طرف شلیک کرد و گلوله به سر پدرم خورد و رد شد. وقتی از جنگ برگشت، گلوله را نشانم داد.

✱

پدر به جنگ رفت. شنیدم که اسیر شده. سال‌ها گذشت. یک روز مرد غریبه‌ای دم در آمد. او با پدرم در یک اردوگاه اسیر بود. تا آخر با هم بودند. ما چیزی درباره‌ی او نمی‌دانستیم. او همه چیز را درباره‌ی ما می‌دانست. درباره من و مامان. همه چیز! پدر پیش از مردن همه چیز را به او گفته بود. صدها بار. با ما ماند. با مادرم ازدواج کرد و پدرم شد. سخت نبود. او حتی جای چیزهایی را که گم کرده بودیم، هم می‌دانست. می‌گفت پدر همه چیز را برای او تعریف کرده آنقدر که با دانستن آنها تصور نمی‌کند که بتواند بدون ما زندگی کند.

✱

پدر به جنگ رفت. بعد از مدتی برای مان نامه نوشت. حالش خوب بود. به جنگ ادامه می‌داد نمی‌توانست نشانی پستی بدهد که جوابش را بدهیم. خط مقدم جبهه مدام تغییر می‌کرد. نباید نگران می‌شدیم. هر وقت فرصت می‌کرد، برای ما نامه می‌نوشت. فقط همین کار را می‌کرد جنگ تمام شد. پدرهای بچه‌های دیگر به خانه برگشتند. پدر نیامد. مرتب برای ما کارت پستال می‌فرستاد و می‌نوشت که حالش خوب است و به نبرد ادامه می‌دهد. آدرس هم نمی‌داد که جوابش را بنویسیم. من بزرگ شدم. مادرم خیلی وقت پیش مرد. دنیا در صلح بود. دیروز کارت پستالی از پدرم رسید. خوشحال بودم که سالم است، فقط مانده بودم که با این سن و سال چه حال مبارزه‌ای دارد.

✱

پدر به جنگ رفت. تعجب کردم چون کشور با هیچ کس جنگ نداشت. یک روز مادرم یک دعوت‌نامه بزرگ دریافت کرد. یک ماشین سیاه بزرگ به دم خانه‌مان آمد و ما را به پارکی برد که شعله‌ای در آن روشن بود. رییس‌جمهور سخنرانی کرد. بعد دست خود را روی شانه‌ی من گذاشت و گفت که پدر سرباز شجاعی بود و برای آزادی سیاره‌مان کشته شده. درست بود. می‌دانید که زمین را نمی‌شود تسخیر کرد.

✱

پدر به جنگ رفت. دشمن او را اسیر کرد. از او خواستند توبه کند و به آیین آنها درآید. بعضی از اسرا تغییر دین دادند و در ارتش دشمن ثبت‌نام کردند. آنهایی که برنگشتند در جا تیرباران

شدند. تاریخ هم همین را می‌گوید. پدر راه میانه را گرفت. گفت باید در مورد آیین آن‌ها تحقیق کند و بیشتر یاد بگیرد که اگر بهتر بود به آیین آن‌ها درآید و گرنه در راه اعتقادات خود جان بدهد. فرمانده اردوگاه قبول کرد. تعدادی کتاب به پدر داد. از کشیش پادگان خواست که به او درس بدهد و حتی درباره‌ی سوال‌های سختی که می‌پرسد با او بحث کند. گاه و بی‌گاه کشیش می‌پرسید چه تصمیمی گرفته. پدر می‌گفت که هنوز به یقین نرسیده. می‌خواست بیشتر مطالعه کند. جنگ تمام شد. پدر بعد از چند روز به خانه برگشت. بعد به کشور دشمن رفت تا به مطالعات خود ادامه دهد. کتاب‌های زیادی درباره‌ی تطبیق ادیان، تاریخ و فلسفه نوشت. عضو چندین آکادمی شد. در سخنرانی که به مناسبت دریافت جایزه‌ی نوبل کرد گفت که هنوز تصمیم نگرفته کدام دین بهتر است یا با افکار او هم‌خوانی دارد. اما در هر حال وقتی بحث دین است نباید تصمیم عجولانه بگیریم.

※

پدر به جنگ رفت. چند روز بعد به خانه برگشت. به ما گفت که جنگ تمام شده. هر چند بچه بودم اما می‌فهمیدم که حرف چرتی ست. همه می‌دانستند که جنگ ادامه دارد. به او گفتم و او هم جواب داد از نظر او جنگ تمام شده است. عده‌ای به او ظنین شدند. شک کردند که سرباز فراری باشد. مجبور شد اسنادی ارائه کند که او را رسماً ترخیص کرده‌اند. یک بار از او پرسیدم اگر واقعاً جنگ تمام شده کی برنده‌ی جنگ است. بعد از مدتی گفت ما. در واقع مدتی بعد جنگ تمام شد و ما برنده بودیم. داستان چندین بار تکرار شد. به محض این که جنگ شروع می‌شد، پدر چند روزی می‌رفت سرانجام برمی‌گشت و با خیال راحت استراحت می‌کرد و می‌گفت که تمام شد. کی برد؟ ما. پدر در زمان صلح مرد. بعدها متوجه شدم که عده‌ای هستند که ظرف چند روز تکلیف جنگ را روشن می‌کنند.

※

پدر به جنگ رفت او جنگجوی حرفه‌ای بود. یک رزم‌آور بزرگ. هیچ اسلحه‌ای برای او ناآشنا نبود. از گرز و خنجر و شمشیر لبه پهن گرفته تا نیزه و تبرزین استفاده می‌کرد. همسایه‌های ما هم جنگجو بودند. می‌دانستند اگر به ارتش دشمن پیوندند پدر از گناهایشان چشم‌پوشی نمی‌کند. کاملاً روشن بود. آن‌ها جنگنده بودند بچه‌های دیگر هم می‌دانستند. برای همین تحویل می‌گرفتند و با هم بازی می‌کردیم و لذت می‌بردیم. اما مادرهای آن‌ها خوششان نمی‌آمد هر چند پدرم شوهر هیچ‌کدام از آن‌ها را نکشته بود. یک روز مادر یکی از بچه‌ها مرا بیرون خفت کرد و نیشگون محکمی از من گرفت. با صدای بلند داد زدم بابام شوهر تو را می‌کشد. همه شنیدند چی گفتم. پدرم در جنگ بود. روز سوم شوهر آن زن که مرا نیشگون گرفته بود با پدرم درگیر شد. پدر فرمانده تیپ او بود. وقتی شنید که بی‌جهت پشت سر او بد می‌گوید، گرزش را برداشت و سر او را له کرد. اوضاع از همان زمان ادامه پیدا کرد. پدر کمی عصبانی بود که راه او را نرفته‌ام. پدر ناراحت بود که پا جای پای او نگذاشته‌ام. او هنوز به من افتخار می‌کند البته. او جنگجوی بزرگی ست و من جادوگری صاحب نام.